مفتاح الفتوح

حضرت امیر خسرو دہلوی

بتصحیح

شیخ عبدالرشید

پروفیسر و صدر شعبۂ تاریخ

و

ڈائرکٹر ہسٹاریکل ریسرچ، مسلم یونیورسٹی،

علی گڈھ

شعبۂ تاریخ

مسلم یونیورسٹی، علی گڈھ

۱۹۵۴

مطبوعات شعبۂ تاریخ، مسلم یونیورسٹی، علی گڈھ

نمبر ۲

Printed by
National Printers Co., Aligarb.
and Published by the Director of Historical Research,
Aligarb Muslim University.

ترتیب

	عنوان	صفحات
۱	گفتار در ثنای خداوند داد گر کو باز می‌کند در فیروزی و ظفر	۱
۲	گفتار در شمائل پیغمبری که یافت زیر لواش آدم و من دونه مقر	۲
۳	گفتار در محامد شاهنشه جهان کز مدح اوست زینت دیباچهٔ هنر	۳
۴	گفتار در فزونی اقبال شه، که بخت ببرید گردن همه اعداش سر بسر	۵
۵	گفتار در جلوس شهنشه بتخت ملک کز پای او سریر شهی گشت پایه ور	۶
۶	گفتار در کشیدن لشکر بسوی شرق و اقلیم بستدن ز بداندیش، بد سیر	۶
۷	گفتار در رسیدن لشکر بجون و گنگ پل بستن و گذشتن سلطان بحر و بر	۲۱
۸	گفتار در عطیه سلطان شاه را از دورباش والا و از چترهای زر	۲۴
۹	گفتار در گرفتن جهاین بعون فتح وز تیغ کین دو نیمه زدن کوه را کمر	۳۱
۱۰	گفتار در درآمدن شه بدار ملک واراستن ببرج شرف منزل قمر	۳۵
۱۱	گفتار در تتمه این حال و حال خویش گفتن به سمع فرخ خاقان نامور	۳۹

بسم الله الرحمن الرحیم

بین مثنوی و خاصه چنین فتح نامه
کز خواندنش تهمتن شهنامه گشت زال

گفتار در ثناء خداوند دادگر
کو بازمی کند در فیروزی و ظفر

سخن بر نام شاهی کردم آغاز — که بر شاهان در دولت کند باز

خداوندی که صورت بند هستی است — فرو بالا کن بالا و پستی است

بمعبودی پرستش را سزاوار — بوحدانیتش هستی باقرار

قلم رانده بصنع حکمت آموز — سواد شام را بر نامهٔ روز

مدور کرده نو پرگار افلاک — پدید آورده دروی نقطهٔ خاک

مسیر چرخ و اجرام کواکب — زحکمش بر هوا گشتند راکب

چنان پرداخت گیتی را بتدبیر — که کس آگه نبود الا که تدبیر

چنان بربست صورت از کمالش — که صورت بست نتواند خیالش

خرد را داد در تدبیر دانی — کلید گنجهای آسمانی

سخن را کو عطا از تیغ زبان داد | ازین به گوهری خود چون توان داد
ز بخشش کردنش مردم عزیز است | که بخشنده است و بخشاینده نیز است
ضعیفان را به رحمت پروریده | قلم بر حرف جباران کشیده
اگر بخشش کند لطفش بجا است | و گر خشم آورد حکمش روا است
مراد او گر امید است و گر بیم | کرا زهره که تن ندهد به تسلیم
یکی را آنچنان بخشد[1] بلندی | که آرد بر بلندان ارجمندی
کند دیگری را آنچنان پست | که هرگز نایدش بر آرزو دست
نه زو[2] ترسد چو بر اوجش بود تخت | نه زین ترسد چو در خاکش[3] کشد[4] رخت
کند چیزی که خواهد از کم و بیش | نه از حکم کسی از حکمت خویش
خداوندا ز خسرو نامد آن کار | که درگاه ترا باشد سزاوار
توی چون جرم آمرز[5] و خطابخش | خطایش را بعون مصطفی بخش

گفتار در شمایل پیغمبری که یافت
زیر لواش آدم و من دونه مقر

محمد کافرینش را پناه است | بحجت بر سریر شرع شاه است
ولایت دار تخت پادشاهی | عنایت نامهٔ سر الهی
زکنیت گشته بوالقاسم خطابش | هدایت زاده از أم الکتابش
نبی أمی که بهر امت از غیب | قلم می راند بر منشور لاریب

۱ - د : آرد   ۴ - ب و ج : کند
۲ - ا و ب : زین   ۵ - ا و ب و ج : مجرم آمرز (مجرم آمرز)
۳ - ا و ب و ج : که چون درکش

درونش موج دریا را وفا داد — که سلکش مرده را کوه صفا داد
چو از کوه صفا بوزد عقیقش — بخدمت بنده شد بیت العتیقش
غبار کعبه که او ناف زمین است — ز چین گیسوی او نافه چین است
بشبها روشنائیها که سوزند — چراغی از چراغی بر فروزند
چراغی کو بنور اول افروخت — فلک چندین چراغ خویش ازان سوخت
براقش تنگ بسته زینت زین — کشش کرده بحد قاب قوسین
شده محرم درون هفت پرده — سپهر از بهر او هر هفت کرده
دماغ ماه انگشت آزموده — فلک را حجت قطعی نموده
گل از رخسارهٔ او کرده خوی پاک — وزان پس رسته بهر طیب از خاک
گلی را که گل می زاید از پوست — خوی پیغمبرست این انی خوی ارست
خضر زنده شد از آب حیاتش — مسیحا دم نزد در معجزاتش
برزا! چون بخندان افکنی نور — مرا زان پرتو دولت مکن دور
دران منگر که خسرو گشت نامم — تو آن بین کاستانت را غلامم
دلی دارم بجان وقف هوایت — چو دل جان نیز خاکی در سرایت
دلم را خاص حضرت کن نهانی — چو با جان اوفتد کارم تو دانی

گفتار در محامد شاهنشه جهان
کز مدح اوست زینت دیباچهٔ هنر

زبان بکشای ای کلک سخن گوی — شگافی کن سخن را موی در موی
سخن دارم چو آب زندگی صاف — توی باد روان بروی زره باف

۱- او ب و ج : آنک

ندارد ایستادی او روانی　　مسلسل کن که ماند جاودانی
سخن را بوسه زن چون نقش بندی　　که مستشر از ثناء شه بلندی
سر افسر وران سلطان آذی　　بپایه با سریر عرش هم ساق
جلال الدین افریدون جلالت　　حمایت بخش اسلام از ضلالت
ز مهر و کین رای ساز و مد و سوز　　بفیروزی چو نام خویش فیروز
مسلم کرده از عون الهی　　جهان بر خطبه فیروز شاهی
فلک نامش بپیشانی نوشته است　　به پیشانی ازان فیروز گشته است
مبارک نامش از توقیع شاهی　　قلم رانده سپیدی تا سیاهی
بدان تا قاف و نون گردد زبونش　　هم از طغرای خود کافی است نونش
وقارش سنگ بخش کوهسار است　　که کوه قاف حرفی زان وقار است
گرفته حرف حرف این فرخ اوصاف　　بقهر و قدرت خود قاف تا قاف
درس را فتح کرده تحفه تسلیم　　نوشته سورهٔ فتحش بتعلیم
شهان چندان بران سجده نهٔ پاک　　سواد چشم خود سودند بر خاک
کزان کحلی سواد چشم شاهان　　سیه شد خاک چون کحل سپاهان
چو اسکندر جهانگیر و جهان جوی　　بتیغ آئینهایش روی در روی
چنان شمشیر او خاره نشین است[۲]　　که کوه قاف ازان دندانه سین است[۳]
کمر بر بسته[۴] در عالم کشادن　　که هم بستن تواند هم کشادن
جهان هم بسته هم بکشاده دادش　　بیاموزد زهی بنده کشادش
بعهدش کس بسر افسر نه بیند　　و گر افسر[۱] ببیند سر نه بیند

۱ - ا و ب : از
۲ - د : گشت
۳ - د : گشت
۴ - د : بستست

کشاده دست چون ابر آسمان میغ — نبسته مشت جز در قبضهٔ تیغ
ببارد از کفش دریا پر از جوش — وزان کف جوش خود را[2] در[1] خس پوش
ز عدلش گرگ با بز خانه کرده — بدندان موی بز را شانه کرده
نه خود این زهره باشد گرگ را بیش — که موی بگسلد از شانهٔ میش
جهان از داد و دینش باد معمور — مبادا داد و دین از دولتش دور

گفتار در فزونئی اقبال شه که بخت
ببرید گردن همه اعداش سر بسر

چو دولت مرد را خواهد بلندی — پدید آید نشان ارجمندی
سری کانرا بر آرد بخت بر میغ — نیفتد گر بدارد ز آسمان تیغ
گرش دشمن شود خلقی و گر دوست — زیانی نبودش چون بخت با اوست
کسی کز بهر او گردد بد اندیش — اگر خنجر کشد برد سر خویش
گلی کآزار است خواهد بوستانش — نگهدارد ز تاراج خزانش
سلیمان چون دهد دولت نگینش — ز دریا بر کشد انگشتریش
جهان داند که سلطان جهانگیر — ز رفعت بر چه سان گشت آسمان گیر
چگونه کرد ملک از فتنها پاک — چه سرهای سران افکند در[3] خاک
همه عالم بکینش گشت هم پشت — که بر حرفش کسی را نامد انگشت
اگر بهرام گور از دست تاراج — برون برد از دو شیر کینه کش تاج
دو صد بهرام را چون شه پی افشرد — اسیر گور کرد و تاج شان برد
بسا دشمن که پیش آمد بشمشیر — که موی کم نشد ز اندام آن شیر

۱ ـ د : از
۲ ـ د : جوشش خود کرده
۳ ـ د : بر

چو دولتمند را ز اقبال کم نیست — گرش دشمن شود آفاق غم نیست

یکی را آسمان صاحب قران کرد — ستیزه چون توان با آسمان کرد

بکوشش گر شدی هر کس جهانگیر — نبودی هیچکس محتاج تقدیر

ولی چون کار بر حکم خدای است — نه هر مردم سزای پادشاهی است

سزاوارست هر کس بهر هر کار — نیاید کار تا نبود سزاوار

کسی را کو دهد چون و چرا نیست — غلط بر حکمت بیچون روا نیست

زهی فیروز سلطانی که در حال — بر آید چار فتحش در یکی سال

بفتح اول از تیغ ظفر ناک — سر یک ایتمرا[1] افگند در خاک

چنان فیروزیش در کوه زد رنگ — که در فیروز کوه فیروزه شد سنگ

بفتح دومین کرد از یکی ضرب — ز دوم ایتمر[2] نوک سنان چرب

بسیوم فتح در اندوستان تاخت — جهان از ترکی[2] دشمن بپرداخت

بچارم فتح بر رای دگر راند — غبار باد پا بر جهانی[4] افشاند

چه باشد چار فتح از دولت این است — هزاران دیگرش در آستین است

حیاتش باد در فرمان روائی — بفیروزی و فر پادشاهی

بدست بندگانش گشته تسلیم — کلید دار ملک هفت اقلیم

گفتار در جلوس شهنشه[3] بتخت ملک
کز پای او سریر شهی گشت پایه ور

سه شنبه کافتاب از سهد شب جست — بتخت آسمان فیروز بنشست

۱ - د : بدی
۲ - او ب : تهرکی
۳ - او ب و ج : سه شنبه

جماد دومین را سیومین روز   سیوم ساعت ز روز عالم افروز[2]

بگاه چاشت با فیروزی فال   ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال

و جوزا چشمه خرشید در اوج   همه نور فلک زان چشمه در موج

عطارد هم بجوزا منزلت گیر   یکی برج[1] و یکی چشمه یکی نیر

چنان برجی بتیر و چشمه معمور   درو غلغل زنان زهره بطنبور

شرف را مشتری نوکرده پایه   نهاده پا به تخت پنجم پایه

بعقرب یافته مریخ تمکین   چو ترکی درمیان عقرب زین

نشسته در حمل کیوان فراهم   چو کید هندو و ذوالقرنین با هم

و ماه نو بخرمن یافته داس   درو آورده کشت خوشه ها راس

ذنب در حوت بهر صید خواهی   ز دم مار کرده دام ماهی

مه اندر برج شیر و طالع شیر   بتخت شیر بر شد شه بشمشیر

ز طالع در چنین وقت مبارک   نهاد اکلیل سلطانی بتارک

ز روی تیغ داد اقلیم را آب   بظل عدل داد اسلام را خواب

مخالف گرچه میکرد از درون جوش   سیاست بانگ برمی زد که خاموش

رعایت را نگهبان جهان کرد   کرم را با سیاست کامران کرد

بعدل آرایشی نو بست دین را   نوازش پیش کرد اهل زمین را

نظر بر زیر دستان آنچنان داشت   که نتوان شکر آن را بر زبان داشت

باطراف جهان فرمان فرستاد   اساس خطبه را نو کرد بنیاد

بخدمت سر کشان هفت اقلیم   بمالیدند رخ بر خاک تسلیم

کمر بستند و سر بر خط نهادند   بطاعت گاه فرمان ایستادند

١ - د : بر

٢ - د : موج

صدائی[1] خطبه را بردند بر ماه — زر افشاندند بر نام شهنشاه

همه کردند ابر بندگی جهد — مگر میر کثره چهجوئی[6] بد عهد

غرور افکند بادی در دماغش — که گم شد روشنائی در چراغش

ز هندوستان سپاهی چند بی دین — رضا دادند حکمش را بتمکین

ندانستند هیچ از بیم و امید — که ذره بر نتابد پیش خورشید

خبر شد شاه را زان فتنهٔ نو — که بر دزدان هندو زد روا رو

بتندی همچون شیر نر برآشفت — دران تندی و زان آشفتگی گفت

که خود کی در جهان باشد چنان مرد — که در میدان من خیزد ازو گرد

چه نرمی دید از من آن نگون بخت — که دارد پیش پیشم دیدهٔ سخت

درفش خنجر من گر نه دیده است — ز دور آوازهٔ آخر شنیده است

که من در غزنین و کرمان و برجند — چه سان در بار کردم تا بدر بند

چنان راندم بخون خصم فرمان — که کرماند از نرنگ تیغ کرمان[2]

که از فرق مغل در خون زدم کاس — بلیزه پرچمی بستم نگون طاس

که افغان را سنانم ضربتی داد — که آمد کوه ازان افغان بفریاد

که ازجا نجوهه[7] خون ریزم چنان بود — که کشتی شد روان اندر کوه جود[8]

ز هندو خود نیاید در تصور — که دوزخ را چگونه کرده ام پر

چه دانسته است آن نادان بی[3] رای — که دارد پیش دست آویز من پای

تو دوزخ دان سرای آن بهشتی — که بر طوفان آتش راند کشتی

کسی کو پنجه بر[4] شیر آزماید — اجل بر جان او انگشت خاید

۱ـ او ب و ج : صلائی
۲ـ د : که کرمان دار بر (ه) یک تیغ کرمان
۳ـ د : بد
۴ـ د : با

بمعصوت بود سر بر آستان دست　　　که دانستني که چيزي در سرش هست
چو زر در پشت دادن داشت رايش　　　سزاء من که نامودم ستایش
کنون بنمايم از تيغ آن نبردش　　　که زان سوي عدم بيفند گردش
چو زينسان کرمني با راي خود کرد　　　بکرما گرم شد را نامزد کرد
روان شد اوکلکخان[3] تند چون باد　　　بگردش لشکري چون کوه[4] پولاد
وزان پس گفت گنجور کرم را　　　ده از زر حشني بخشد حشم را
مرتب داده شد از گنج شاهي　　　حشم را خواسته چندان که خواهي[5]
اگرچه هشت ماهه بود واجب　　　زر ده ماهه ميداد از مواجب
تن هر مرد کو برداشت مالي　　　ز بار بدره خم شد چون هلالي
سپه شد مستعد پيش سپهکش　　　چو کوه آهن و درياء آتش
چو استعداد لشکر شد مهيا　　　علم را سر برآمد بر ثريا

گفتار در کشیدن لشکر بسوی شرق
[2]واقلیم بستدن ز بد اندیش بد سیر

سه‌شنبه از مه روزه ششم روز　　　چون شد بر آسمان خرشيد فيروز
چنان شد زانک هندوه مشک باران　　　که مشکين شد دهان روزه داران
دران ساعت که خورشيد از تلالا　　　سنان بر کرد تا يک نيزه بالا
ترازو ملبج شد زهره با فلاک　　　ترازو را برآمد پايه از خاک
خور اندر سنبله با راس هم کار　　　چو طاوس بهشت و گندم و مار
عطارد هم بميزان بود جاگير　　　ترازو خواست شد گوئی که از تير

۱ - د : خوی
۲ - ا و ب و ج : 'و' ندارد

زحل کآموخته از بر شبانی ... بدنبال بره برده گرانی

زده مریخ در برج کمان دست ... مه از پهلوی او این بند می بست[1]

قمر کانده کمان شد اتصالش ... نمونه بود حاجب بر هلالش

ذنب بود و ز عقرب نیش داری ... بهای المدوس کرده خار خاری

زمانرا طالع میزان سعدین ... که شه کرد از علم تیغی مزین

بدین طالع ز برج آسمان سای ... روان شد آفتاب عالم آرای

خروش از کاسهٔ رویین بر آمد ... نوازش درنای زرین بر آمد

خروش کاسهٔ رویین چنان بود ... که غلغل در تن رویین تنان بود

دمامه قدم را آواز می داد ... دهل در پوست پاسخ باز میداد

ز بیرقها که عالی داشت پایه ... همه لشکر همی شد سایه سایه

ز رایتها که سر بر تافت باهم ... زمین در سایه بنشست و سما هم

نمی دید آفتاب اصلا زمین را ... که آن جا بر زمین ساید جبین را

نمودار علم در سرخ روی ... درخت نار گل کرده است گویی

سنان جیب فلک را پاره می کرد ... علم پیوند آن را چاره می کرد

همی زد نیزه سر بر آسمان ها ... ستاره چشم می زد از سنانها

ازان نیزه که زد بر ماه ناگاه ... خله پیدا شد اندر پهلوی ماه

نه مه بر خویشتن جنبید و نی خور ... که از هر نیزه خاری داشت بر سر

چنان برشد سنانها تیز و گستاخ ... که مروارید انجم کرد سوراخ

چنان پرچم سر اندر ابر در کرد ... که جعد خود[3] ز آب ابر تر کرد

سر پیلان بابر افکنده سایه ... بپای خود روان شد کوه پایه

۱ – ا و ب و ج : بشکست
۲ – د : همه لشکر همی شد سایه سایه ... ز بیرقها که عالی داشت پایه
۳ – د : خویش

بهنگام سواری چون گرد کوهی — بقتل ملحدان کرده شکوهی
تن بی‌مغز شان با کوه هم تنگ — بغایت طرفه باشد کوه بی‌سنگ
شهاب بهار زوبین تاب می داد — چو زوبین قلعهٔ بر کرهٔ پولاد
شهنشه زیر چتر آسمان گیر — بظل ابر خورشید جهان گیر
رخش گر چتر شبگون داد تابی — نمود اندر دل شب آفتابی
چو با چتر سیه دیدش فلک جفت — علیکم بالسواد الاعظم گفت
دلیغ آینه بود از پیش و از پس — نمی یاراست آنجا دم زند کس
سوار از پس عنان کاندر عنان یافت — صبا درشد نگنجید و عنان تافت
هیونان خاک را کز نعل خستند — زمین را فرشی از پولاد بستند
ز پرچم دام ماهی گشت افلاک — ز نعل ماه ماهی پشت شد خاک
در اطراف هوا از گرد تا کی — فلک را برج آبی گشت خاکی
ستاره در چنان گردی که بشتافت — چنان گم شد که خود را جست کم یافت
ز جوش قلب عالم در تزلزل — زنقش نعل صحرا در تسلسل
بدین ترتیب شاه ربع مسکون — ز دارالملک رایت برد بیرون
مقامی یکدو در کار حشم کرد — حشم را واجب باقی کرم کرد
پس از منزل علم بر ماه بر داشت — چو مه منزل به منزل راه برداشت
بعزمی[1] تیز می برید ره تند — نمی شد تیز پیش[2] از قطع ره کند
شهنشه در عقب شهزاده در پیش — دو منزل این[3] یکی کرد او ازان بیش
شتابان شاهزاده میل بر میل — ز جون و گنگ زان سو شد بتعجیل
وز انجا یک کشش چون تیر بنمود — بر آب رهب زد بر کرد ازان دود

١ – د : بعزم
٢ – ا : او
٣ – ا : او ، ب ، او

فرود آمد بدولت نوبت آب　　ببرج آب منزل کرد مهتاب
سرا پرده بگردون سر بر آورد　　بران آب از هوا ابری در[1] آورد
ز بس خیمه زمین دریا زبر آمد　　حباب از آب گوئی برآب آمد[2]
وزان[3] جانب عدو هم برآب آمد　　بلرزانی چو اندر آب مهتاب
چو از اندازه بیرون بود لاشش　　از آن خجلت ضرورت شد مصافش
مناظر کار تیغ و تیر می کرد　　بدل بهر شدن تدبیر می کرد
بلا با خلق را مبدا شد خرسند　　بدان تا نگسلد لشکر ز پیوند
ستادن پیش شه دل می ندادش　　ولیکن خاست از آب[4] ایستادش
بدید آب و غبار خود نهان کرد　　پناه خویش از آن آب روان کرد
بدین روانی گرفته عرصهٔ دشت　　کز و کشتی گذشت و تیر نگذشت
دو صف بر دو کران بی کران بود　　ز تیغ نیز آبی درمیان بود
بود در آب خاشاک[5] و نو پاک　　ازین سو در بدو زان سوی خاشاک
بدین سو شه برهنه کرده شمشیر　　ز کین دندان همی خائید چون شیر
ز بهر کشتی می کرد تدبیر　　غلط کردم که می بگسست زنجیر
لبی جست از رهٔ خوبی و زشتی　　بروی آب نامد هیچ کشتی
که هرچه از جنس کشتی بدگر بیش　　کشیدش پیش ازین دشمن سوی خویش
چو هر سو جستجو کردند بسیار　　ز جای[6] یک دو زورق شد پدیدار
ملک فرمود تا شیران نخچیر　　بتیزی بگذرند از آب چون تیر
یلان هر حکم فرمان بی مدارا　　گذر جستند بر سمت گدارا

۱ - د : بر
۲ - د : آورد
۳ - د : مصرع ثانی مصرع اول است
۴ - د : لب (لب آب)
۵ - ب و د : وهم قهل از خاشاک دارد
۶ - د : به

گزیده موشکافی چند کین جوی — که گهی کوه را بشکافند و گه موی

روان از آب بگذشتند چون باد — وزیشان آتشی در لشکر افتاد

در افتادند در بنگاه بدخواه — ز خون کردند رنگین خاک بنگاه

به پولاد جان بدکیشان بخستند — به پیکان کیش بی‌دینان را شکستند

عدو با دست و پای خود کند یاد — بسا سر کان بدست و پا در افتاد

چو با فتحی چنین دمساز گشتند — بفیروزی ازان جا باز گشتند

رسیدند و بخدمت سر نهادند — باواز نعم شه را مژده دادند

شه ایشان را به بخشش محترم کرد — درم کرد و برون از حد کرم کرد

روان جانب عدو زان جنبش سخت — ز هیبت خواست در آب افکند رخت

ولیکن چند روزی کرد بی کور — بدان تا لشکر شه ناورد زور

شدی آن سنگدل با کوه اندوه — ز بی سنگی روان شد جانب کوه

شبا شب ساز لشکر جمله بگذاشت — لب آب و ره چو پاله برداشت

تماشا شد خان لشکرکش خبر یافت — که خصم از تاب تیغ شاه رو تافت

در روزی کرد غارت بنگهش را — وزان پس تاخت تا گیرد رهش را

پس آهنگ دشمن کرد چون شیر — که پیش آهنگ او گیرد بشمشیر

عدو می شد گریزان زان سوی جوی — چو دریا شد بدنبالش برین سوی

هنوز او باز پس بود و سپاهش — که شه پیش آمد و بگرفت راهش

مخالف گرچه کوشش کرد چندان — بماند انگشت ازان حیرت بدندان

بدید از پیش چون آن پیش دستی — برون رفت از دماغش خود پرستی

ز حیرت گشت با خود حیله اندیش — که دارد پائی ریا گیرد سر خویش

۱ — د : مور

۲ — د : ناکس

برفتن رو ندادش هیچ رائی که بود اندر کمینش اژدهائی
به[1] بی آبی ز خون خویش برخاست بیامد بر لب آب و صف آراست
ازین سو چون بچشم خویشتن شاه بدید آن شوخ چشمی را ز بد[2] خواه
سپه خود مستعد بد از پی جنگ بتندی سوی دشمن کرد آهنگ
دلیران پره بسته پشت بر پشت کلید فتح شان زان پره در مشت
جناح و قلب لشکر راست کردند ظفر را ز آسمان درخواست کردند
بقلب صف اولکتان اعظم لوایش نصب و فتحش بالواضم
بصف میمنه حجاب را میر مبارک باربک سیف[11] جهانگیر
سپاه خاص او سوران چو آذر تنی چندی ز خویش و از برادر
بصف میسره در کار رانی ملک محمود سر جاندار[12] ثانی
بپهلوی چپ شه پهلوی راد ملک فخر[13] دول فرمان ده داد
بسوی راستا تاج سرافراز معظم احمد چپ[14] راست انداز
به پیش صف دو غازی در غزا طاق برادر زادگان شاه آفاق
یکی کو پیل بشکافد به بیلک ملک قتلغتکین[15] اعظم قریبک
وگر عالی علاء الدین[16] کین خواه بسوی میسره آخربک[17] شاه
وگر فرزند کوچی تاج[18] والا که خون ریزد سنانش نیزه بالا
وگر کیکی[19] ملک فرمان ده کول[20] که بر عنقا زند پیکش بطنبول[3]
وگر از نام نیکو نصرت آثار ملک نصرت[21] معظم سر دوتدار
وگر در هر طرف شمشیر کیران که داند چند بودند از امیران
سوار قلب و زان هر سو سپهکش صفی آراسته چون کوه آتش

۱ ـ د : ز
۲ ـ ا و ب : به
۳ ـ بطنبول (؟)

خروج پایکان پیش سواران	مسلسل گشته همچون ابر باران
دو لشکر چون دو دریا درهم آمیخت	وزان آب روان گردی برانگیخت
بمانی پایکان رو باز کردند	موجه روی بر رو باز خوردند
دو رویه خنجر خون ریز می رفت	همی رفت آب تیغ و[۱] تیز می رفت
اگرچه تا کمر بود آب هر زیر	ولیکن تا بسر بود آب شمشیر
بمالب آب از خنجر زبان داشت	ز بانش کین سنان با آسمان داشت
ز سینه تیغ چاکی باز می کرد	زبانش چاک چاک آواز می کرد
چنان که تیغ روشن سربسر بود	که هر در در خیال یکدگر بود
چو تیغ از[۲] هر دوسو بر روی ره داشت	سپر[۳] از هر دو جانب رو[۴] نگه داشت
بسا پایک که دو پاس چو مرغاش[۵]	جلوی شد بخون از تیغ خونپاش
دو لشکر چون بکوشش روبرو ماند	ازینجا باربک [illegible] صف راند
چو آتش حمله بر بدخواه خس برد[۶]	صف بدخواه از انجا باز پس برد
دلیران دگر گردش ز هر سوی	همی راندند خون چون آب در جوی
ز هندوستانی و هندوئی[۶] بدکیش	هزاری بیشتر کم شد کما بیش
دروی خاک تنها پی سپر بود	سراسر گرد[۷] آن گرداب سر بود
ز سرها گویهای اندر گزرها	گزرها سربسر شد[۸] پر ز سرها
هر آن موجی که با خون بازمی‌خورد[۹]	بهر گرداب سرها گرد می[۱۰] کرد
میان آب در خون تیغ داران	ز بالا پیلک خون ریز باران
بد از تیر و کمان بر هر تهمتن	کمان رستم و باران بهمن

۱ - ا و ب و ج : دوه ندارد ۲ - د : "از" ندارد ۳ - د : سپه

۴ - د : ره ۵ - ا و ب : بود ۶ - د : هندی

۷ - ا : آن ندارد ۸ - د : پر شد ۹ - د : بر کرد

۱۰ - د : بر

زهی باران سهمت از تیر پرتاب — که بود آنرا ز پیکان قطرهٔ آب

نیستان شد لب آب از نی تیر — میان نیستان شیران بنخچیر

خدنگی کان عدو را در جگر رفت — دلش دربود و اندر دیده در رفت

شد اندر شخص دشمن تیر خونریز — که بر سنگین دلش پیکان کند تیز

بران سنگ سیه تیر آنچنان نشست — که در تیزی روان از آب بگذشت

غرض از چاشتگاه تا غایت شام — نیامد تیغ را از رفتن آرام

چو شاه شرق تیغ اندر میان کرد — شفق خون ریزی خود بر کران کرد

شب آمد با شفق از خاک بیرون — چو کشته هندوی آلوده[١] خون

شه آفاق چون خرشید تابان — بمنزل گه خود آمد شتابان[٢]

و زان جانب عدو جان رفته بیرون — درون پرخون و بیرون نیز پرخون

بسوئی منزل خود کرده آهنگ — دل ازجا رفته و تن مانده بی سنگ

بشب می گفت کای شام سیه روز — چراغ صبحدم یک دم میفروز

که روزم را حساب واپسین است — حسابم را قیامت در کمین است

[٣]مرا دریای بس طوفان ز پیش است — اگر غرقه شدم بر خاک[٤] خویش است

خبر بودش که خاقان سپهکش[٢ *] — ز پس در می رسد چون کوه آتش

نهان کرد از خسان آن آتشین جوش — ولی آتش نه شد پنهان ز خس پوش

چو تیغ آتشین بر زد شه شرق — میان آب شد هندوی شب غرق

بدان تیغ آسمان آهنگ خون کرد — سواد هندوان رایت نگون کرد

یکه نز ارکلکخان سرافراز — علم بر پای کرد و شد سر انداز

بسوئی آب شد یکسر فرو راند — که یکسر هم نخواهم[٥] زان سپه ماند

١ – ب : آلوده در خون   ٣ – د : این بیت ندارد   ٥ – د : نخواهد

٢ – د : ندارد   ٤ – ب : جای

عدو را کی توان آن پایه دادن | که پای راست بتواند نهادن
عنان بگونتش آن کو پایگه داشت | که باید پایهٔ خود را نگهداشت
اگرچه چشم دولت دوربین است | ولیکن چشم بد هم در کمین است
تو دریا دولتی و کوه بنیاد | سبک سنگی نشاید کرد چون باد
عجب نبود که دولتمندی شاه | هم امروزش کشان آرد بدرگاه
شه از گفتار دانائی قوی رای | تحمل کرد و ساکن گشت بر جای
زگاه صبحدم تا نیمهٔ روز | بجائی رزم بود اعلام فیروز
نبود آن زهره روبه را که از پیش | ره اندر بیشهٔ شیران کند بیش
بران شد شه که رجعت ساز گردد | بعشرتگاه[1] دولت باز گردد
که ناگاه از سواران گدارا | بدین سو راند فوجی بی مدارا
ز ابناء قراچه[2] دو یگانه | بروی سرخ در لشکر نشانه
رسیدند و جبین بر خاک سودند | گناه کرده را پوزش نمودند
که دشمن تاب تیغ شه ندارد | وگر رو باز تابد راه ندارد
سران لشکرش در بند آنند | که بر بندند و بر شاهش رسانند
مگر بر نطع طاعت بار یابند | بجان خویشتن زنهار یابند
چو شه دیشان دران عصیان پرستی | بطاعت دید ازینسان پیش دستی
نوازش کرد و خلعت داد و زر داد | چو گردون اسپ و چون جوزا کمر داد
نمائیش کرد شان در لشکر آنگاه | که این پاداش دارد طاعت شاه
ازین گردندگی دشمن خبر یافت | که زان گردنده لشکر روی برتافت
دلش أفتاد برجا زین چه أفتاد | بدل بر دست می زد کین چه افتاد

۱ – ا و ب و ج : بعزلت
۲ – د : یگانه

سپاهش کشته کشته زیر شمشیر   ز جان خویش باقی ماندگان سیر

بخوبت گه خود شد حیلت اندوز   نعلها کوفتن فرمود تا روز

بدان تا لشکرش گردد گمان گیر   که ساز جنگ وردامی کند میر

نعل می کودت از بهر فسوسی   که کار او بود با خصم[1] کوسی

خروش کاسه بر عیوق می زد   بدین سان در هزیمت بوق میزد

چو خون دید آب را از تیغ پر تاب   به بی آبی روان شد رفت ازان آب

بدنبالش برفت از چاکران کس   مگر از بندگانش[2] چند تن بس

بخویشی کس بدو ناورد پیوند   مگر از خویش و پیوندش تنی چند

دوبی اختر[3] یکی شد در وبالش   برادر زادهٔ سلطان و خالش

برادر[4] زاده شد چون گوئی بی حال   سیه رو گشت بهر روی او خال

سپه بگذاشت هم برجا میانجی   شد از چوپاله یکشب تا بآنجی

ازان لشکر که در کار کشش کرد   زبیم آن کشش چندان کشش کرد

خبر شد آخر شب لشکرش را   که شب در آخر آمد اخترش را

بهر[5] موی[6] خزاخز در نهان بود   ز هر سوی هزاهز در جهان بود

همه لشکر به تیغ تیز[7] تسلیم   روان شد سوئی شاه هفت اقلیم

شه از ابرو گره را بند بگشاد   نوازش کرد و جان بخشید و دل داد

به بست آنراکه رایش مصلحت دید   دگر دل ماندگانرا جان به بخشید

وزان پس پی به پی دنبال کردش   چو گوی اندر دمین خال گردش

چنان شد هیبت شه رهنمونش   که گوی برد از عالم برونش

۱ - د : نزد با بخت

۲ - ا و ج : بند گانی

۳ - ا و ب و ج : اختر چون

۴ - ا و ب و ج : این بیت ندارد

۵ - د : این بیت ندارد

۶ - ا و ب : هوئی

بسی شه را بهر سو جستجو رفت — خلاص او نبود آن سو که او رفت

پریشان[1] نشقنانرا جمع میکرد — بسی پروانه گرد شمع میکرد

ز دست راست دمغ تیز برداشت — بجای تیغ دست راست برداشت

بدست راست شان میداد زنهار — ازین سان دستگیری کرد بسیار

کرم شد دستگیر هر اسیرش — که باد آن دستگیری دستگیرش

گفتار[2] در رسیدن لشکر بجون و گنگ پل بستن و گذشتن سلطان بحر و بر

چو سلطان جهان اسکندر دهر — بسد رخنه ره برداشت از شهر

روان شد سوی آب گنگ چون باد — بهوپالله[25] مقامی چند ش افتاد

وزانجا عزم شد بر بهوجپورش[26] — سواد گنگ را بگرفت نورش

ز دست او بر آمد این یکی کار — که بر شاهان پیشین بود دشوار

که چون دریا بجون و گنگ پیوست — ببازوی هنر بر هر دو پل بست

زو از رایان گنگش گشت واصل — روان شد عبرهٔ دریاش حاصل

گدارا شه[3] بصد امید می رفت — که گرما گرم چون خورشید می رفت

سپه می خورد از فضل وفا[4] بر — همی شد با اکابر تا بنابر[27]

چو شه اندر زمین کابر آمد — زمینش همبر گردون برآمد

چو بر قلب عدو شد غارت اندیش — در آمد غارت بد خواهش از پیش

سپاه خصم غارت کردهٔ خان — مقابل خورد با رایات سلطان

بخون ریزی بر آمد بانگ تکبیر — تو اکنون بره گیر[5] و پخته می گیر

۱ - د : بدینسان
۲ - د : این بیت ندارد
۳ - د : گدارا شد
۴ - د : فضل خدا
۵ - بز بگیر

مسلمان شد اسیر تیغ خونخوار — ز خون هندوان بر بست زنگار

بغارت قلب شه می کشت و می بست — که شهزاده بشاهنشاه پیوست

شهش با دیده کرد از مرد می جفت — مبارک باد فتح اولش گفت

دیار مولتان[illegible] اقطاع فرمود — ز دریا دست دادش تا کوه جود[27]

برسم خسروان نازی بیاراست — سماطین زد ملوک اندر چپ و راست

بجان بخشی سیاست[1] را ادب کرد — ببخشایش اسیرانرا طلب کرد

ز هندو هرچه آمد زنده در دست — بزیر پای پیلان خورد بشکست

مسلمانان بندی کشته را باز — بجان بخشی چو عیسی گشت دمساز

ز بس جانها کی بخشیدان جهان بخش — لقب کردش جهان سلطان جان بخش

چنان در بندیان شادی در آمد — که هر بندی بآزادی در آمد

ز بهر مصلحت را زان اسیران — گزیده کرد چندی از امیران

بپور کوتوال[illegible] شهر بسپرد — که بهر شهرگی در شهر سان[2] برد

نه دید از بندیان کس تیغ بازی — مگر از کردهٔ خود الپ غازی[illegible]

بناحق چهلتورا چون سر انداخت — قضای حق بران باطل همان باخت[3]

نه شاه از سلطنت کشت آن زبون را — که بهر شرع داد اصحاب خون را

بکشتند اهل خونش بی سکونی — که خونی را بود پاداش خونی

بدان فتح قوی شد شه قوی پشت — زمین یکسر چو تیغ[4] آورد در مشت

چو عالم را بنام درستان کرد — عزیمت جانب هندوستان کرد

طوافی کرد تا عالم کشاید — که تا[5] لرزه بلکهنوتی[33] در آید

۱ - : سیاهت

۲ - ا : شهرستان

د : شهر شان

۳ - د : تاخت

۴ - د : ز

۵ - ا : ازین

بقطع جلگ[۱] اندر هر گذر گاه   بنا نی[۲] ره زنان بر داشت از راه
کسی کآمد بدست از رهزنانش   سیاست بین که فرمود از چه سانش
درختی کز زمین بود آسمان خیز   تراشیدند از سر شاخ را تیز
بهر شاخی یکی کردند والی   برین سان پایه شان دادند عالی
هر آن شاخی که شد بآدمی جفت   درختی شد که وقواقش توان گفت
گیا کاندر زمین جز خونش نم نیست   ز خون مردم از وقواق کم نیست
چو شاه آن جنگل ترسیده[۳۱] بر کند   تزلزل در حد انبیتهی[۳۵] افگند
تبر بر گردن روبپال[۳۲] بر کرد   ولی او پیش خویش از زر سپر کرد
روان شد باز چتر آسمان گون[۳]   ز بهر مال و مالش را[۴] بکسهون[۵]
بسلطانی چو دارا[۶] کرد داوات   ستد زر بی مواسات از مواسات
بمالش کرد بهر زر سگالش   که بر هر رانا واجب بود مالش
برآن سان مال دادش رای و رانه   که مالا مال گشت[۷] از زر خزانه
وزانجا سوی بالا کهترک[۳۶] راند   که پیکان بر مغل بابستش افشاند
زهی صبح سعادت را تلالا   که آن خورشید می آمد ببالا
هلال رایت بالا منازل   سریع السیر شد منزل بمنزل
همی برید منزل تا بیک ماه   ز نور کوکبه روشن شده راه
دوشنبه آخر ماه محرم   سواد شهر گشت از شه مکرم
نشد در شهر و رایت نصب میداشت   که فتح دیگرش دنبال نگذاشت
همان ماه صفر[۳۹] پیرامن شهر   بسیری[۴۰] داد کام عیش را بهر

۱ - د : جلگل
۲ - د : پناه
۳ - د : لون
۴ - د : تا
۵ - د : بکهسون
۶ - د : سلطان
۷ - د : شد

محرم بودش اوچه در صفرا می — ولی خالی نبود از نعمت نی

گهی سوی ندیمان هوش میداشت — سخن را چون گهر در گوش میداشت

که از مطرب نوا چنگ می جست — نوازشهای رنگا رنگ می جست

ازین سو بنده خسرو با ندیمان — سخن می گفت ز اوصاف کریمان

وزان[2] جانب محمد شاه تردست — همی کرد از نوازش عقل را مست

دران مجلس که دل از دست می‌رفت — کز آمد هوشیاری مست می رفت

همه ماه[1] صفر زین‌سان بسر شد — بماه دیگر آئین دگر شد

بکاری گشت شه مشغول تدبیر — که کردند بعد ازین در نامه تحریر

گفتار در عطیه سلطان شاه را
از دور باش والا واز چترهای زر

چو طالع پنجشنبه را قوی گشت — ربیع اولین را مژده بگذشت

ببار عام شه بر تخت بنشست — بهر جانب کله داری کمر بست

سه فرزند گرامی را بصد ناز — ز راه تربیت شد کار پرداز

دو شه را خاص کرد از مهر جوئی — دو چتر لعل با صد سرخ روئی

دو جانب دور باش زر فشان داد — علمهائی خلیفت وارشان داد

دو[3] خلعت داد غرق گوهر ناب — مکلل کرد انجم را بمهتاب

بفرق هر دو سرور قندز زر — دو سر از فرق مه بگذشت یکسر

هزاران جامه دیگر چرخ[4] و زربفت — ز بهر خاصگان هر دو شه رفت

۱ - د : سفر
۲ - ا و ب : این بیت ندارد
۳ - ا و ب : این بیت ندارد
۴ - ر : خر

چنان رنگین شد از خلعت جهانی — که در فصل رياحين گلستانی

زدور توسانی داد خوش کام — براه از کاسهٔ سم نیتی آشام

دو خان[1] دو دوده[2] یک شمع بودند — چراغ آسا سرافرازی نمودند

چو ترتیب دو گوهر شد مهیا — نظر در در سیوم کرد دریا

مکلل خلعتی از در و یاقوت — که هر دری دیباری را بود قوت

بسی خلعت ز بهر کارداران — سفید و زرد چون گل در بهاران

علم فیروزه گون سر دوده بر ماه — نمودار لوای خاصهٔ شاه

شد آن جمله ز گنج شاه تسلیم — بخان خورد رکن‌الدین براهیم

چو شد یکرنگ آن هر سه یگانه — ز رنگین خلعت و زرین نشانه

ملوک مملکت هر کس کم و بیش — نثاری کرد در اندازهٔ خویش

پس آنگه شه بدولت کوچ فرمود — غبارش سرمه در چشم فلک سود

ز بهر قلع ره شد تیزیش تیز — برنگهبور کرد آهنگ خونریز

نخستین کوچ کز سیری روان کرد — به اپهراوت زرایت زرفشان کرد

وزان جا شد بچنداول تنان تاب — مقامی چند کرد اندر لب آب

بدان[3] تا مستعد گردد سپاهش — که رو اندر مهمی داشت راهش

چو لشکر مستعد پیوست[4] با شاه — علمها را سریع‌السیر شد ماه

مجرد شد بعزم ره رکابش — جنیبه راندهٔ قلب بی حسابش

ز بس جنبش زمین را سرنگون[5] کرد — دو منزل سر بریوازی برون کرد

شباشب باز ببریدند ره را — که دور افتاد آن منزل سپه را

ستورگه رایت خورشید پایه — بخاک نارنول[6] افگندند سایه

---

۱ - د : مصرعهٔ دوم مصرعه اول است
۲ - ا : دو دیده
۳ - ا و ب : دران
۴ - د : شد چست
۵ - ا و ب : کرنگون - [illegible] : بسکون
۶ - د : نار نور

وزانجا ملتان اندر بیوهان بود — که خلق از تشنگی بسته دهان بود

زمینی خشک و دوری هیچ گاهی — نرسته در گل از خشکی گیاهی

سپاهی را که دریا ناورد تاب — دو سه جه کی تواند دادنش آب

دلی بخت شد دریا شمایل — محیطی راز هر چه کرد سایل

ز آب خوش که در هر چه بیفزود — همه خلق آب خورد و خوش بیاسود

دل تشنه ز بی آبی امان یافت — که آب زندگی در جوئی جان یافت

وزان پس صد شتر بار آب در ره — ز بهر تشنگان می رفت با شه

کسی کو تشنه شد زان آب صافش — همی دادند بر قدر کفافش

برینسان مرکب دولت شتابان — بره می رفت چون باد بیابان

همه ره شه شکاری شیر می کرد — ز مغز شیر شاهین سیر می کرد

ز شیران در زمین افتاد چندان — که پنهان شد زمین در چنگ و دندان

بغی در هر دو سو کوه سرافراز — فراز کوه طاؤسان[1] بپرواز

دو هفته در کهستان قیام[2] آن راه — که تا در حد رنتهمبور شد شاه

برآمد خنجر رخشان زهر روی — در آمد غارت ترکان بهر سوی

دنی کامد به پیش افتاده یکسر — بتاراج علفداران لشکر

چنان بنیاد کارش در بها رفته — که ذره ذره گشت و در هوا رفت

سوار بارگی می شد در اطراف — گرفته دامن کهه قاف تا قاف

ز هندو کشته و آزرده می شد — یکی آواره دیگر برده می شد

چنین تا در رسید اقبال شه تنگ — ز جهاین ماند ما نا چار[3] فرسنگ

روانه کرد سلطان جهانگیر — سواری چند را بهر زبان گیر

۱ - ا : طاؤسے

۲ - د : شد

۳ - ا : تابه جهار

کری نامی بهادر شهسواری — برون زد نوبتی با چند یاری

روان کردند ترکشها پر از تیر — چو شیر نیستان بر عزم نخچیر

درون[1] کوه می رفتند پویان — چو بازی کوهساری صید جویان

ز بس تندی که می راندند رهوار — ز سودن سرمه می شد سنگ کهسار

چگویم[2] تیر آن تیزی سواران — که بر هر کوه چهاین ریخت باران

چو شست ترک در کشتن درآمد — سواری پانصد از هندو برآمد

بر آن راوت که می آمد به پیکار — بتیر اولین می گشت بیکار

ز ترکان تیر زهر آلود می خورد — بهندی "مار! مار!" آواز[3] میکرد

به[4] بیلک رخنه از تن برکشادند — وزان رخنه اجل را در کشادند

بیک شست آن چهل چابک برآشفت — تنی هفتاد هندو بر زمین خفت

نمودند آن خسان را دست بردی — که آن گر رای شان دیدی بمردی

گریزان شد دگر هندو بانبوه — برفتن کرد رو در پشتهٔ کوه

سوار شاه چون فتح چنان یافت — بزودی جانب لشکر عنان تافت

نشد دنبال آن جمعی پریشان — که اندک بود بسیاری ازیشان

رسیدند و خبر بر شاه بردند — حساب رفته[5] از سر می شمردند

شه آن فال نخستین را قوی داشت — نمودار فتوحی تازه پنداشت

وزانجا نامزد فرمود در روز — هزار از دل شکافان جگر دوز

ملک خورم وکیلدر یل رزم — دران تدبیر شد لشکر کش عزم

دگر از رزم سازان گزیده — سپهکش دانشمند و کار دیده

۱ ـ د : مصرعه دوم مصرعه اول است

۲ ـ ا : چگونه

۳ ـ ا : آغاز

۴ ـ ا : ز

۵ ـ ب : جاهل :

د حساب رفته را از سر شمر دند

دگر عارض ملک[*] گر صد کند کار[1]   ز خاموشی یکی نارد بگفتار
دگر اعظم قریب خصم فرسای   ملک قتلغ‌تگین لشکر آرای
دگر غازی بپیهان و پلارک   امیر تارنول[*] اعظم مبارک
دگر احمد که سرجاندار[*] والاست   بدست راست شه را بازوی راست
دگر محمود سرجاندار[*] کز تیر   بپور زال گوید "کای زن پیر" !!
دگر میر شدر احمد که آذر   بر انگیزد ز پیکان چون برادر
دگر آن کو بپشت زین صف آراست   اباجی[*] صف شکن آخربک راست
دگر لشکر همه مرد گزیده   بتیر از پشت دشمن مهره چیده
بر[2] آئین یزک راندند در پیش   جنیبت تند[3] کرده بر بداندیش
ز لشکر بود تا جهاین دو فرسنگ   ولی کوهش گران بود و دره تنگ
بیک جنبش رسیدند اندران کوه   شدند اندر دره یکسر بانبوه
بکوه آن زلزله کز لشکر افتاد   ازانجا هوی در جهاین در افتاد
خبر شد رای را زان جنبش نیز   خلاص خویشتن را حیلت انگیز
همی زد دست و پای پیش ازان کار   دران دم دست و پا گم کرد یکبار
طلب فرمود کردن ساهینیان[*4] را   نه هندو بلکه کوه آهنین[5] را
اگرچه بود راوت چل هزارش   ازیشان[6] ساهنی بد مرد کارش
دلیر و سخت کوش و کار دیده   نبرد هندوان بسیار دیده
گهی در مالوه گشته[7] زبان گیر   گهی در گوجرات افگنده نخچیر

۱ - ب و ج : کز صد گلهکار
۲ - د : به
۳ - د : گرم
۴ - ر : آهنین
۵ - د : صد
۶ - د : از یلها
۷ - د و ر کرده

گلمر لاله می رست از چپ و راست　　ز سوري سرخ گل صد روید می خاست
ز پاسخ هندوان را پاس جان بود　　ز برگ بید لرزه در جهان[1] بود
شکست از تیر سخت آن قول[2] غردان　　که باران سخت بود و خانه از گل
چو میدان تنگ شد بانم بفاورد　　درآمد ساعقی را سینه در گرد
گریزان شد سوار هندو از پیش　　برون جستند شیران از کمین پیش
در آمد از قفا که روي شمشیر　　چنان کز پشت آهو پنجهٔ شیر
کشیده تیغ هر ترکی که بشتافت　　بزاه سر شقاقی موی بشکافت
بهر زخمي که زد تیغ سرانداز　　سر هندو بزخم تیغ شد باز
سر دشمن همي زد تیغ سرزن　　بدوزخ سر زده می رفت دشمن
بیک حمله که کار فتنه رو داد　　هزاران راوت کاری بیفتاد
دگر بعضی ببستن تن نهادند　　کمند حکم را گردن نهادند
نگشت آزرده از ترکان سواري　　مگر مجروح شد یک خاصه[3] داري
چرک زد[4] چشم زخمي را ز[5] یکسخس　　ز بهر چشم او را زخم شد بس
ز هندو رفت بعضي مرد خسته　　بسان آهوی از یوز جسته
خروشي در همه جهاین در افتاد　　ز هیبت خلق در[6] یکدیگر افتاد
شباشب راي بد بیرون شد[7] از جاي　　بدبنالش همه هندوی بد رای
ز جهاین بر فراز کوه بر رفت　　بکوهستان زنتهمبور در رفت
وزین جانب یزک داران منصور　　ید بیضا نموده اندران طور

۱ - ب و پ : جنان
۲ - پ : قول
۳ - د : جامه
۴ - د : ز
۵ - د : شد
۶ - د : بر
۷ - د : راهِ بیرون جست

مظفر باز گشتند از غزاگاه — بپیروزی روان کردند بر شاه
رسیدند و بحضرت رخ[1] نهادند — زمین در پیش مسند بوسه دادند
روان برد آنچه بود آوردهٔ خویش — همه آورده را بردند در پیش
بر شته بسته[2] سرهای بریده — ز جوشنهای از پیکان دریده
ز نیزی جنس تیغ هندوی ساز — ز جنس تیزی اسپان سرافراز
قطار راوتان دست بسته — تن از شمشیر و دل از سهم خسته
غنایم چون محل عرض شه یافت — نشاطی در ضمیر پاک ره یافت
بدان آرندگان بسیار زر داد — بران آورده ضم کرد و دگر داد
ازیشان هریکي از خلعت خاص — میان مرج[3] گوهر گشت غواص
وزانجا مرکب اقبال شادان — روان شد سوی جهاین با مدادان
ز پری سپاه بیتیاسهی — دو منزل بود بر آب بناسهی

گفتار در گرفتن جهاین بعون فتح وزتیغ کین دونیمه زدن کوه را کمر

سیوم روز آفتاب عالم افروز — درون جهاین آمد نیمهٔ روز
فرود آمد بخلوت خانهٔ رای — که بود از سر بلندی آسمان سای
چه بیند بوستاني رسته از سنگ — درو حیران ز نقش خویش آژنگ[4]
ملمع خانهٔ از سنگ خارا — بهشتي هندوانرا آشکارا
به[5] صورت کاریی از نقش چیني — تصور گم شده در نقش بیني
نه صورت کز[6] قلم جاني کشیده — قلم بر صورت ماني کشیده

۱ - د : سر
۲ - د : برده
۳ - ب وپ ور : درج
۴ - د و ر : از زنگ
۵ - د : ز
۶ - د : در

ز سنگ آراسته صد[۴] پیکر روم
بران گونه که نتوان ساخت از موم

کج دیوار او آیینه کردار
درو از عکس مردم نقش دیوار

در آن فرهاد را در دل گذشتی
دلش را قصر شیرین تلخ گشتی

بگردون خشت سوزش باز خورده
ز سودن آسمان را سبز کرده

همه کهگل ز صندلهای سوده
همه چوبش ز عود ناب سوده

خوش آمد شاه را آن قصر دلکش
زمانی داشت آنجا وقت را خوش

وز آنجا ره بگلگشت چمن کرد
گذر در قبله گاه بهرمن[۵] کرد

بسی بتخانه دید از سنگ سازش
ز طرز سیم و زر بسته طرازش

ز تیشه روی سنگ آن نقش دیده
کزان مانده قلم را سر بریده

نظر در هر بتی بیدار می ماند
ز حیرت[۶] روی در دیوار می ماند

ازان بتها شه آن روز اندران گشت
بیک نظارهٔ بس کرد و بگذشت

چو روز دیگر از بتخانه زنگ
بتان زر فرو رفتند در سنگ

شه مشرق بر آمد تیغ در دست
شب هندو نسب را خورد[۷] بشکست

پگه تر داد فرمان شاه آفاق
که محراب بتان از بت شود طاق

بکاویدن فتد در حلقه حصر
حصار جهان و بتخانه و قصر

حشم در کاوش از هر سو بر آمد
که بنیاد متین باطین در آمد

کلند از هر کف دستی چنان جست
که پائی قلعه شد زو چون کف دست

بقصر اندر فکندند آتشین سوز
بهشت دیده دوزخ گشت امروز

هر آن چوبی که جلت را ستون بود
بیکدم کندهٔ دوزخ شد از دود

ستون عود کز آتش بر افروخت
دماغ غازیان را عود می سوخت

۱ – د : هر
۲ – د : برهمن
۳ – د : حسرت
۴ – : پشن

چنان قصری کشیده سر بافلاک ‌ ‌ ز آسیب فلک غلطیده در خاک
چنان کاویده شد بنیاد جهاین ‌ ‌ که پر شد لشکر شاه از دفاین
همی آمد برون از پیل بالا ‌ ‌ که داند خود شمار رخت و کالا
دران یغما که از اندازه شد بیش ‌ ‌ تونگر شد بزر بسیار درویش
همه کس گنج بی رنجی همی یافت ‌ ‌ به هر بیرانهٔ گنجی همی یافت
همه‌کس بهر غارت حیله می توخت ‌ ‌ شه غازی بت و بتخانه می سوخت
گهی از بت جدا می کرد پیوند ‌ ‌ گهی بتخانه را بنیاد می کند
بت سنگین چنان بشکست بر جای ‌ ‌ که سنگش سرمه شد بر کوری رای
ز هر بتخانهٔ می آمد آواز ‌ ‌ که آن محمود غازی زنده شد باز
همه بت بانگ می زد از نهانی ‌ ‌ که احسنت[1] ای خلیل الله ثانی
بتان بشکست و درحضرت روان کرد ‌ ‌ روان تر زین غزای چون توان کرد
دو روئین بت که روئی بهر من[2] بود ‌ ‌ وزان هر یک هزار و چند من بود
بر آن شد کوشش سلطان غازی ‌ ‌ که سازد نقل آنرا چاره سازی
شکست آن هریکی را دست پا خورد ‌ ‌ بزرگانرا بقسمت جمله بسپرد
که چون در دار دولت باز رانند ‌ ‌ بتانرا بر در مسجد رسانند
وزان پس چون ز کار بت بپرداخت ‌ ‌ سپه بر بت پرستان گرم تر تاخت
دو لشکر با دو لشکر کش برون راند ‌ ‌ که آب تیغ ازیشان[3] جوئی خون راند
یکی خورم ملک فیروزی[4] آثار ‌ ‌ که لشکر کش همو بود اولین بار
دگر[5] فرزانه سرچاندار محمود ‌ ‌ که در کوشش ز دریا بر کند دود

۱ – ا : حسیب
۲ – د : برهمن
۳ – د : شان چون
۴ – ر : فیروز
۵ – ر : این بیت ندارد

ز [1] جهائن جمعی از کفار انبوه　　نهان بودند زیر دامن کوه
چو سوزن سر درون کرده بهلنجار　　بدرز غار و دامنهای کهسار
کسی پیوند آن سر رشته دریافت　　بشه دامن بدندان کرد و بشتافت
ملک خورم رکاب آن سوی خوش کرد　　زمین از نعل اسپان بارکش کرد
درون کوه در شد گرم چون برق　　که تیغ کوه را در خون کند غرق
سپه بر پشته بر می شد بهر سوی　　برون می آمد از هر پشته[2] صد روی
غنیمت شد ستور و برده چندان　　که ناید در شمار هوشمندان
ملک چون تنگ دید از بردگان راه　　ببردا برد پیش آمد بدرگاه
وزان سو راند سر جاندار سرکش　　بپشت باد پا چون کوه آتش
گدا را بود فتح سازگارش　　ز آب چنبل و آب کلوارش[4]
بحد مالوه در تاخت جوشان　　به خون سست کیشان سخت کوشان
چو شد زآب کلوار آن سو دو فرسنگ　　دران دشت فراخ و از ره[3] تنگ
گروهی یافت از ره دور مانده　　ز تاراج ملک مستور مانده
دران باغ خزان نادیده زد دست　　بهر رشته چو گل را ی[5] همی بست
سوارش برده چندان کرده غارت　　که در تحریر آن گم شد عبارت
چو پر شد خیل و غارت گاه خالی　　بدان حالت بشه پیوست حالی
ز جهاین بود سلطان کوچ کرده　　سپه بر آب چنبل باز خورده
دران منزل ز نصرت نزل بر دست　　فرستاد و بسلطان باز پیوست
وزانجا نامزد شد بر دگر سوی　　مبارک باربک آن مهر کین‌جوی

۱ - د : دوفر سنگی ز جهاین جمع انبوه
۲ - د : سر گشته
۳ - د : دوره
۴ - ا : کر از
۵ - د : صد گل

روان شد همچو خورشید فروزان　　کشیده تیغ وقت نهم روزان
دوان ساعت که عزم افتاد او را　　زوال روز بد لیکن عدو را
کشیده زین بهشت باد پا تنگ　　سوئی آب بنداس" آورد آهنگ
بگرد آن نواحی تاختن برد　　غنیمت کرد و بر شاه زمن برد
دگر سو راند تا لشکر کند سیر　　ملک جاندار بک احمد چپ شهر
فرو مالید مرد از کوه و لوره　　چو صف مور در سرحد موره
چنان شد لشکر شاه از گرانی　　که چون دریا فرو ماند از روانی
بروزی رفت یک میلی بتعجیل　　بطرف العین رفتی گرچه ده میل
شهنشه میل میل آهسته می راند　　زمین از بار لشکر خسته می ماند
چنان ناوان محیط بی کرانه　　در آمد سین در کوه بهانه
بزرگان را اجازت کرد از پیش　　که هر کس جانبی گیرد سر خویش
تصرف در عنان خلق بگذاشت　　که راه از آب و که دشواری داشت
چو لشکر فوج فوج افتاد در راه　　روان شد از عقب ساکن تری شاه
باوج دولت آمد شاد و فیروز　　پس از ده روز ماه چارده روز

گفتار در درامدن شه بدار ملک
واراستن ببرج شرف منزل قمر

بدولت روز شنبه چاشتگاهان　　درون دار ملک آمد چو شاهان
سیوم روز جماد آخر از فال　　همان روز جلوس از اولین سال
بجوزا زهره و مریخ و خورشید　　همانجا تیر در برجیس و ناهید
بسرطان مشتری گشته مهیا　　زحل در ثور نزدیک ثریا

ذنب در دلو و اندر سنبله راس — کمین اخترانرا داشته پاس
اسد در طالع و هم در اسد ماه — که بر برج شرف شد منزل شاه
ز سهری[1] راند با لشکر که سیر — صف شهزان شکن[2] در بیشهٔ شیر
روان شد پرهٔ پیلان سرمست — سفال خاک در ته خورد بشکست
اسیرالفیل و القطار قالو — اقیم الحشرُ سیرّت الجبالُ
تن پیلان که از چل داشت سایه — روان شد[3] پوششی با پیل‌پایه
بهیکل هر یکی چون پارهٔ کوه — سر خرطوم بیغی سارهٔ کوه
ز صف رایت فیروز بختان — بسیری شد قطاری از درختان
همی لرزید بر چوبی زبانه[4] — چنانک آتش کشد[5] از نی زبانه
فروغ چار چتر از ماه بگذشت — ز هر یک آسمان را سر همی گشت
بزیر چتر شاه چرخ موکب — چو نور صبحدم در آخر شب
نجوم کوکبه زان مه مشرف — چو پروین جمع چو جوزا زده صف
ازان محشر[6] که بود اندر رکابش — نمی آمد قیامت در حسابش
ز ژوبین خاک برگ بید می گشت — اگرچه خاک فرشی داشت از خشت
بصحرا موج خنجر آنچنان جست[7] — که بند سهری از سیراب شد پست[8]
همان دهلی که دریا شد کنارش — همه بر روی آب آمد سوارش
علم ابر و حشم بی حد چو باران — زمین در موج دریا از سواران
حسابی داشت زان صف ظفر ناک — سواد شهر در هر تخته خاک

١ - ا : دختران را دشنه
٢ - د : زده
٣ - د : چون
۴ - د : نشانه
٥ - ر : کند
٦ - ر : حشری
٧ - د : بست
٨ - ا و د : که بلندی ازشراب‌عشق شدپست

ز سم دو[1] کاسه شد صحن زمین گم — شکم پر کرد خاک[2] از کاسهٔ سم

دریده درز پیدا کرد تا دور — ز پری دامن کوه پهاپور

ز گلزار کلا گهر[3] دست چپ بود — همی زد موج دست راست درجود

بدین آیین که دولت رهبر آمد — شه از دروازهٔ دولت در آمد

ز آرایش همه شهر از همه راه — عروسی جلوه گر بود از پئی شاه

چنان بد قبه را زیور ز حد پیش — که سر میگشتش از زیبائیِ خویش

غلط کردم که در خود از علو دید — که دورانش در امد چون فرودید

بپرده با فلک همرازئی داشت — که در هر پرده لعبت بازئی داشت

در آمد زهره تا گردد زمین روب — شد اندر پای رقاصان لگد کوب

زنان نغمه زن از باده سر مست — بخون ریز جوانان زخمه در دست

بزخمه خون بی اندازه کرده — بدان خون رنگ ناخن تازه کرده

کرشمه کرده در مو پیچ در پیچ — نموده از میانی مو دگر هیچ

بچشم آشفته را خواندند در خویش — بس از نوک مژه راندند از پیش

مغنی نغمهٔ تر بر کشیده — بهر رود آب حیوان در کشیده

ز هر[3] موچنگ دامی شد بلا را — فرود آورد مرغان هوا را

رباب از گوشمال دست استاد — چو طفل چره از کاغذ بفریاد

دف خم پشت چنبر باز بر کف — رسن از چنگ و چنبر باز از دف

بهر[4] دم نی نوائی تر کشیده — بهنگام نوا دم در کشیده

همی رفت آفتاب سر فرازان — حراره گرم کرده رود سازان

ز هر بامی عروسان در نظاره — رخ شه دید کابین کرده پاره

۱ - د : 'د ر' ندارد
۲ - ا و د : هم
۳ - د : به
۴ - ا و ر : به هر پرده

طبق بر دست هر سو تاجداری — همی افشاند پایش را نثاری

همه ره تا بقصر دولت شاه — ز بس چیدن نبود آینده را راه

چنان فرش زمین جوهر نشین گشت — که خشت پخته لعل آتشین گشت

فرود آمد شه اندر قصر شادان — چو مه در برج ثابت بامدادان

بزرگان با شکوه خلعت خاص — نطاق بندگی بسته با خلاص

ببرج خویش رجعت ساز گشتند — رسانیدند شه را باز گشتند

همه نه گانهٔ شادی نوازان — بده جانب روان کردند تازان

ز نه گانه چنان ده سو صدا جست — که پشت نه فلک ده جای بشکست

بهر در نوبتی زد نوبتی عام — بهر خانه دهل بردند بر بام

بنوبت گاه خود هر چیز می رفت — بشارستان علمها نیز می رفت

جدا افتادگان از هم پس از دیر — همی دیدند روی یک دگر سیر

نه چشم از رو جدا تا دیر می شد — نه دل از دیر دیدن سیر می شد

حلاوت وصل را بعد از جدائیست — که شب رونق فزائی روشنائیست

چو آمیزش بنا شد از پس دیر — بزودی دل شود از دوستان سیر

همان نانی که در پری[1] خورد مرد — نباشد لذت کامی ازان خورد

بود تا تشنه از کوثر عنان تاب — که مستسقی شناسد لذت آب

خلاب از تشنگی در خاک[2] جویند — بسیری ز آب حیوان دست شویند

شهنشه کاب حیوانش بجام است — ز وصل دولتش باده بکام است

زبکر بخت بادش خانه معمور — غم دوری ز نزدیکان او دور

۱ - ر : سیری
۲ - د : خواب

گفتار در تتمهٔ این حال و حال خویش گفتن به سمع فرخ خاقان نامور

ستاره لشکرا خورشید رایا / بشمشیر ظفر کشور کشایا
خدایت داد با فیروزی فال / دو جانب فتح و فیروزی بیکسال
چو من در در فشانی گشته ام خاص / ز مدح شه بدریا گشته غواص
دریغ آمد مرا کین نکته پاک / نهان ماند بسان گنج در خاک
بران شد خاطرم کز طبع زیبا / درین دیباچه بلدم نقش دیبا
سخن را از هنر آوازه دادم / قلم را نسبتی هم تازه دادم
طرازی بستم این نقش مهین را / که نو کرد آفرینش آفرین را
ز دل پروردم این باغ رطب خیز / سواد باغ را کردم گل انگیز
بسی تاریخ پیشین داشتم پیش / در آنجا بیش و کم دیدم زحد بیش
چو من این نامه را کردم سر آغاز / گلوی خامه را کردم گره[1] باز
زبانت زیوری بستم[2] بکارش / گزین نبود گریزی در گذارش
ولی چون در دروغ اندیشه بستم / درآمد راستی بگرفت دستم
دلم را هم نشد رغبت درین خواست / که رود کژ زنم در پردهٔ راست
دروغ نظم اگرچه زیب حرفست / ولیکن راستی کار شگرفست
بهین آنهنه را با آن دو روئی / که چون شد روشناس از راست گوی
درین صورت که نقش دیده کشتست / نمودارش بچشم من گذشت است
به بیش و کم ندارم خامه را رنج / خیال دیده را کردم ورق سنج

۱ - د : گره باز
۲ - ا و ب و ج : جستم

ازان گنجی که بود از راستی پر — درین درج نو آئین ریختم در
عروسی کردمش سر برده بر ماه — سزای دستبوس حضرت شاه
ز ده فتحش می اندر جام کردم — که مفتاح الفتوحش نام کردم
بر آوردم چو فردوس بریندش — دوم عشر جماد آخرینش
بتاریخ انچه در سلک عدد بود — ز هجرت سال بر ششصد نود بود
امیدی دارم از حضرت نهانی — که مقبول آید انجا این معانی
سه چیزم بود مقصود اندرین گفت — کزان هرسه شوم بانه فلک جفت
نخست آنک از ثنا گویی درین راه — بجا آرم سپاس نعمت شاه
دوم چون نیست عالم را قراری — بباید برقرار این نکته باری
سه دیگر زنده شد چون شاه را نام — مراهم زندگی باشد سرانجام
جهان را نیست بنیادی چنان سخت — که از دزدان درو ایمن بود رخت
گیاهی در همه روی زمین نیست — که آنرا تند بادی در کمین نیست
چو بیرون زین ورق دارم شماری — بباید ماند[1] این جا یادگاری
نکوتر یادگاری در زمانه — سخن شد کان بماند جاودانه
من این نامه که نو کردم جمالش — ازان بستم بفتراک جلالش
که تا از خطبهٔ نام مبارک — خرامد تا ابد تارک بتارک
بپاداش چنین خدمت کرم شاه — دهد صد گنج زر سر برده بر ماه
ازان در زندگی میمون بود فال — چو مردم هرگزم ناید بدنبال
ولی آن بکر من کز پرده جست است — تلق بر جلوهٔ جاوید بسته است
تو باقی مان که در دوران فانی — بود زین نامه نامت جاودانی
نه صد سال از مثل پانصد شود صرف — بقا نو باشدت هر روز ازین حرف

۱ - ا و پ : ماندن

نخواندی کز پئی شه نامه محمود — بدانا پیل باری صله فرمود

بوقت آن پیل و گنج پیل بارش — بجون شه‌نامه آنکه یادگارش

حقیقت شد که یک صرف سخن سنج — بزدیک خرد بهتر ز صد گنج

مراد من نه آنست اندرین راز — که برگ خویش را سازم نواساز

چو من از پرتو دولت نه ام دور — کجا ماند چراغ بخت بی نور

ولی زان کردم آن گوهر فشانی — که قدر خدمت خسرو بدانی

مبارک بادت آن فرخنده پرکار — مبارک تر ازان فتحت برکار

بهر سو کاوری رو تیغ در مشت — ظفر را روی باد و خصم را پشت

زمانه بر مراد و بخت یارت — مراد هر دو عالم در کنارت

سعادت با شکوهت همنشین باد — دعا انیست و یارب همچنین باد

ا — د : داں

اشاریہ

۱ — اسما الرجال

اباجی	۱۸
احمد چپ	۱۴، ۳۵
احمد (سر جاندار)	۲۸
احمد (مہرشکار)	۲۸
ارکلک خان	۹، ۱۴، ۱۹
اعظم قریبک	۱۴، ۲۸
الپ غازی	۲۲
جلال الدین	۴
چہلتورا	۲۲
خسرو	۲، ۴۱
خلیل اللہ ذانی	۲۴
خورم ملک	۲۷، ۳۳، ۳۴
رکن الدین براھیم	۲۵
روپال	۲۳
ساعلی (ساعلین)	۲۸، ۲۹، ۳۰
عارض ملک	۲۸
علاءالدین	۱۴
فخر (ملک)	۱۴
قتلغتگین	۱۴، ۲۸
قراجہ	۱۷
کوچی تاج	۱۴
کہکی ملک	۱۴، ۱۸
مبارک باربک	۱۴، ۳۴
محمد	۲

محمد شاہ	۲۴
محمود	۴۱
محمود (غازی)	۳۳
محمود (سر جاندار)	۱۴، ۳۳
مہر کوہ چہچو	۸
نصرت	۱۴

۲— مصطلحات

آخربک	۱۴، ۲۸
باربک	۱۴، ۱۵، ۳۴
جاندار بک	۳۵
چتر	۲۴
حاجب	۱۰
خاصہ دار	۳۰
خلعت	۲۴، ۳۱
دور باش	۲۴
دہ ماہہ	۹
رانا	۲۳
راوت	۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱
رای	۲۳، ۲۸، ۳۰
سرجاندار	۱۴، ۲۸، ۳۴
سردوتدار	۱۴
علم	۲۴، ۲۵، ۳۸
قلب	۲۵
قول	۳۰
کوتوال	۲۲
مال	۲۳
مواجب	۹

مهرشکار ۲۸
مهل ۱۱
واجب ۱۱
وکهل‌در ۲۷،۳۳
هشت‌ماه ۹
یزک ۲۸
یزک داران ۲۹،۳۰

۳—فہرست نام ہاے بلاد و امکنہ

انهیکهی ۲۳
بالا کهتیرک ۲۳
برجلد ۸
بلاس ۳۱،۳۵
بهوجهور ۲۱
بیانه ۳۵
بیوهان ۲۶
پنچلانه ۲۱
بهاپور ۳۷
ترسهه ۲۳
جون ۱۱،۲۱
جهاین ۲۶،۲۷،۲۸،۲۹،۳۰،۳۱،۳۲،۳۳،۳۴
چلبل ۳۳
چنداول ۲۵
چهن ۳
دعلی ۳۶
رنتهنبور ۲۵،۲۶،۳۰
رهب ۱۱
ریواری ۲۵

سندری	۱۳، ۲۵، ۳۶
فزنهن	۸
قاف	۳، ۳۶
کرمان	۸
کری	۲۷
کلاکہر	۳۷
کلوار	۳۲
کول	۱۳، ۱۸
کوہ جود	۸، ۲۲
کوہ قاف	۳، ۲۶
کسہون	۱۳
گنگ	۱۱، ۲۱
گوجرات	۲۸
لکہلوتی	۲۲
لہراوت	۲۵
مانا	۲۶
مالوہ	۲۸، ۳۳
مولکان	۱۲
نارنول	۲۵، ۲۸

MIFTAH-U'L-FUTUH

AMIR KHUSRAU

Edited by

SHAIKH ABDUR RASHID

Professor and Head of the Department of History

and

Director of Historical Research,

MUSLIM UNIVERSITY,

ALIGARH.

DEPARTMENT OF HISTORY

MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH.

1954